



**برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی
را در سایت زیر تماشا فرمایید.**

www.parvizshahbazi.com



پیغام عشق

قسمت ششصد و هفتاد و نهم





آقای پویا از آلمان



جرقه بزن!

مثال شمع و کبریت که به سبک آزمایش‌های آزمایشگاه‌های فیزیک در برنامه‌ی ۹۰۱ گنج حضور مطرح و اجرا شد، یکی از گویاترین مثال‌ها برای شناخت گره‌های ما در راه زنده شدن به حضور است. شمع، نماد حضور ما است و کبریت، نماد من‌ذهنی ما به‌عنوان ابزاری که مأموریتش تنها روشن کردن شمع است. کبریت طول عمر دارد یعنی یک کبریت را نمی‌توان ۲۰۰ سال بعد هم استفاده کرد. کبریت از ابتدای تولیدش تنها یک مقصود را دنبال می‌کند و آن سوختن است. کبریت به شمع نمی‌گوید چگونه روشن شو و بسوز. او تنها جرقه‌ی اولیه را تولید می‌کند و سپس از بین می‌رود. کبریت چه دراز، چه کوتاه، چه لاغر، چه کلفت، چه با روکشی از طلا، چه با روکشی از مس، چه و چه و چه، آخرش تنها می‌سوزد. از نکات دیگر این است که کبریت تا ابد نمی‌تواند روشن بماند، بلکه برای زمان بسیار محدودی تا شمع روشن شود.

اولین و یا دومین کبریت کشیدن یعنی فضاگشایی کردن، ممکن است الزاماً منجر به روشن شدن شمع نشود، ولی چیزی که آشکار است عمل کبریت کشیدن در نهایت شمع را روشن می‌کند. اگر بعد از اولین بار و دومین بار نشد سومین بار، کبریت شمع را روشن خواهد کرد.

علاوه بر مثال شمع و کبریت از بیدارکننده‌ترین نکاتی که در برنامه‌ی ۹۰۱ به آن اشاره شد، این است که یکی از تله‌هایی که آدمی را می‌تواند به خود گرفتار کند، این است که فضاگشایی را با حضور اشتباه بگیرد. مرز بسیار باریکی است. آقای شهبازی عزیز این هفته در برنامه فرمودند: «اولین فضاگشایی را با حضور اشتباه نگیرید.» فضاگشایی به معنای زنده شدن کامل به خداوند نیست بلکه فضاگشایی ابزار درستی است که ما را به سمت زنده شدن به خدا راهنمایی می‌کند.

با هم ابیات غزل ۶۱۴ را مرور می‌کنیم و هر بیت را به منزله‌ی جرقه‌ای در نظر می‌گیریم تا شاید در پایان غزل شمعمان روشن شود.

جرقه‌ی اول:

آن بنده‌ی آواره بازآمد و بازآمد
چون شمع به پیش تو در سوز و گداز آمد
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۱۴

انسان گمشده در ذهنش و افکارش و باورهایش، آواره است. انسان گمشده در روزمرگی زندگی ماشینی مصرف‌گرای قرن ۲۱ آواره است. آواره است و نمی‌داند زمانش را چگونه خرج می‌کند. مولانا در غزل ۶۱۴ می‌گوید که آن انسانی که در هویت‌خواهی از اقلام بیرونی گمشده بود و آواره بود، بازگشته است و باز گشته است. به کجا؟ چرا؟ مولانا اساساً در مورد چه کسی صحبت می‌کند؟ مولانا در مورد انسانی صحبت می‌کند که اکنون پای تلویزیون نشسته است و به برنامه گوش می‌دهد. دردهای زندگی احتمالاً راه را بر او تنگ کرده‌اند و او اکنون به دنبال چاره می‌گردد. مولانا اما می‌گوید، تنها در پای برنامه نشستن و کاری نکردن کافی نیست؛ بلکه این انسان که خواستار زنده شدن به حضور است باید فوریت درخواستش را هم در زیر ذره‌بین بگذارد. سؤال این است، آیا من می‌خواهم هم‌چون شمع روشن بشوم و به سوز و گداز بیفتم؟ یعنی به زندگی اجازه بدهم که همانیدگی‌هایم را در راه زنده شدن به حضور بسوزاند.

جرقه‌ی دوم:

چون عبهر و قند ای جان، در روش بختد ای جان
در را بمبند ای جان، زیرا به نیاز آمد
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۱۴

ای انسان در پای تلویزیون نشسته، هم‌چون گل نرگس به روی زندگی بختد تا زندگی هم به تو لبختد بزند. تا تو با زندگی روشنی زندگی هم با تو روشن است. این برنامه که اکنون به خانه‌ی تو آمده به این راحتی‌ها تهیه نشده است؛ پس برای این آموزه وقت بگذار و مولانا را ارزش بده. چرا که اگر در مقابل این آموزه‌ها ناز کنی و نیاز نداشته باشی، تنها راه را بر خود می‌بندی. یکی از دردناک‌ترین حالاتی که برای آدمی می‌تواند رخ دهد این است که پای درس مولانا و بیت‌های آن بنشیند ولی نتواند ذهنش را ساکت کند، خودش ببیند که ذهنش ساکت و ساکن نمی‌شود و کاری از دست او بر نمی‌آید و در نهایت از توضیحات گنج‌حضور نتواند استفاده کند.

جرقه‌ی سوم:

ور زانکه ببندی در، بر حکم تو بنهد سر
 بر بنده نیاز آمد، شه را همه ناز آمد
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۱۴

ای شنونده، بدان حکم خدا و زندگی وقتی همانیدگی را از ما جدا می‌کنند، برای ذهن ما دردناک است و به منزله‌ی بسته شدن در جلوه می‌کند. ولی تو که ناظر ذهنت هستی و می‌دانی این امر از طرف زندگی است، پس به این حکم سر بنه و تسلیم شو. چرا که کار تو در مقابل دانایی زندگی تنها نیاز داشتن است و بس. نه ناز داشتن! تو از کجا می‌دانی کدام همانیدگی تا اعماق قلب و مرکزت نفوذ کرده؟ اگر می‌دانی که با ذهن می‌دانی و هنوز گرفتاری، پس ناز هم می‌کنی. ولی اگر نمی‌دانی پس به صورت حقیقی می‌دانی که برای شناسایی و انداختن همانیدگی‌ها به کمک زندگی نیاز داری.

جرقه‌ی چهارم:

هر شمع گدازیده، شد روشنی دیده
 کان را که گداز آمد، او محرم راز آمد
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۱۴

هر انسانی که به زندگی اجازه داد کبریت من ذهنی‌اش را بسوزاند و با آن شمعش را روشن کند، او به اسرار زندگی دست یافته است. اسرار زندگی نقشه‌ی گنج پنهان شده بر روی زمین نیستند. اسرار زندگی همین آموزش‌های کوچک و چراغ‌هایی هستند که مولانا برای ما روشن می‌کند. قانون جبران، صبر، شکر، جَفَّ الْقَلَمِ، ریب‌المنون، کوثر، چهار مرغ ابراهیم، و غیره. این آموزه‌ها هستند که وقتی با هم جمع می‌شوند، اسرار زندگی را می‌سازند و می‌توانند ما را از ذهن بکنند و زندگی را برایمان شیرین و دلپذیر کنند. این اسرار هستند که روشنی دیده‌ی ما یعنی روشن‌کننده‌ی مسیر درست زندگی برایمان می‌شوند. ما اگر مولانا نبود کجا می‌دانستیم که درشت شنیدیم، فضا را باز کنیم و خشمگین نشویم! ما کجا می‌دانستیم در رابطه با همسرمان چگونه رفتار کنیم! ما کجا می‌دانستیم چگونه کودکان را درست تربیت کنیم! نمی‌دانستیم! آقا نمی‌دانستیم! اگر آثار بزرگان سرزمین ادب پارسی نبود، ما تا ابد در بی‌راهه‌های بیابان ذهن گم بودیم. خدا را شکر، خدا را شکر که گنج حضور با مولانا دست ما را گرفت و آغازی شد تا ما دیگر بزرگان این سرزمین را به جهانیان که سهل است، به مریخیان صادر کنیم.

جرقه‌ی پنجم:

زهراب ز دست وی گر فرق کنم از می
پس در ره جانِ جانم والله به مجاز آمد
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۱۴

انسانی که طلب زنده شدن به خداوند را داشته باشد، دیگر با کوچک‌ترین سوزن اتفاق این لحظه از طرف زندگی از جا نمی‌پرد. و اگر اتفاق به نظرش ناگوار باشد، نمی‌گوید که زهراب است و اگر اتفاق به نظرش خوب آمد، نمی‌گوید که می‌است. چرا که این سنجش اتفاق این لحظه، تنها با ذهن رخ می‌دهد و تنها نشانه‌ای قانع‌کننده است از برای اینکه جان آدمی به مجاز افتاده است. مجاز همان من‌ذهنی ماست.

جرقه‌ی ششم:

آب حیوانش را حیوان ز کجا نوشد؟
کی بیند رویش را چشمی که فراز آمد؟
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۱۴

آب زنده‌کننده و حیات‌بخش این لحظه را اگر آدمی تنها در ذهن باشد از کجا در می‌یابد؟ اگر آدمی به الگوهای تکراری رجوع کند چگونه می‌تواند پاسخ درست به اتفاق این لحظه را دریابد. در نمی‌یابد چون چشمش بسته است. یعنی هنوز می‌خواهد با الگوهای صد سال پیش، با همسرش و بچه‌اش و همکارش و زیردستش رفتار کند. چشم‌بستگی انسان‌های گرفتار در ذهن از پرتوی خورشید هم روشن‌تر است. کافی است ما ابتدا به خود نگاه کنیم و سپس به اطرافمان. آیا ما یک روش و الگوی تکراری را در رابطه‌هایمان پیاده می‌کنیم؟ یعنی دیگران را نمی‌پذیریم و فکر می‌کنیم بر اساس شابلون ذهن ما باید تغییر بکنند. اگر این‌طور است به امر خطرناکی دچار شده‌ایم.

جرقه‌ی هفتم:

من ترک سفر کردم، با یار شدم ساکن
وز مرگ شدم ایمن کان عمر دراز آمد
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۱۴

من از این فکر به آن فکر پریدن را من از این همانیدگی به آن همانیدگی پریدن را ترک کردم و با یار شدم ساکن. چگونه آدمی با یار ساکن می‌شود وقتی که انسان با اتفاق این لحظه به صلح می‌رسد و آن را با دل و جان می‌پذیرد. ساکن شدن با اتفاق این لحظه ساکن شدن با یار است. این امر نتیجه‌ی شگفت‌انگیزی را به دنبال دارد. انسانی که در این لحظه ساکن می‌شود و به گذشته و آینده نمی‌رود از مرگ رهایی می‌یابد و عمر جاودانه می‌یابد. چرا که در می‌یابد که اتفاق این لحظه خود شخص نیست و با بالا و پایین شدن اتفاق این لحظه بالا و پایین نمی‌شود. بلکه او ناظر اتفاق این لحظه است، چه اتفاق خوب، چه بد باشد، پس او عمر دراز می‌یابد.

جرقه‌ی هشتم:

ای دل چو در این جویی، پس آب چه می‌جویی؟
تا چند صلا گویی؟ هنگام نماز آمد
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۱۴

مصرع اول اشاره می‌کند که اگر هنوز به دنبال زندگی می‌گردی، پس یعنی هنوز درنیافته‌ای که تو خودت زندگی هستی. و مصرع دوم نکته‌ی جالبی را مطرح می‌کند و آن این‌که تو فوریتی در به زنده شدن به حضور و از دست دادن همانیدگی‌ها و دست کشیدن از آن‌ها نمی‌بینی.

فوریت یعنی چه؟ بگذارید مثالی برایتان بزنم. من هر روز ۵:۳۰ از خواب بیدار می‌شوم. در دو روز کاری می‌خواستم صبح‌ها قبل از کار به باشگاه بروم. زمان باشگاه رفتن از ساعت ۶ تا ۷ خواهد بود و بعد از باشگاه باید دوش گرفته و سریع آماده‌ی رفتن به سر کار شوم. از خانه تا باشگاه پیاده حدوداً ۱۰ تا ۱۲ دقیقه راه است. از خانه تا محل کار هم باید سوار قطار شد و یک ساعتی مسیر از جلوی در خانه تا جلوی در محل کار طول می‌کشد. در ساعت ۹ صبح باید در محل کار حاضر بود.

در ابتدا اجرای این نقشه کمی ناممکن جلوه می کرد. اما دو ابزار بودند که همچون موتور محرکه مرا به پیش راندند. اولی این که طلب انجام این کار بدون کمال گرایی در من بود و دومی فوریت بود یعنی برنامه نباید زمان تلف شده داشته باشد تا من به موقع به سر کار برسم. زمان تلف شده نباید داشته باشد یعنی این که مثلاً اگر قبلاً دوش گرفتن ۱۰ دقیقه طول می کشید، اکنون به ۵ دقیقه رسیده بود. قبلاً اگر راه رفتن در مسیر کند بود، اکنون کمی تندتر راه می رفتم. قبلاً اگر وسایلم را برای سر کار صبح‌ها آماده می کردم، اکنون شب آماده می شد. قبلاً اگر لباس پوشیدن ۵ دقیقه طول می کشید الآن ۳ دقیقه. خلاصه مجموعه‌ی این زمان‌های کوچک که با هم جمع شدند این برنامه عملی شد و کارساز افتاد؛ چون فوریت به موقع رسیدن به محل کار مدنظر بود.

همین مثال را هم می توان برای زنده شدن به حضور به کار برد. از خودمان بپرسیم، آیا من فوریتی را در خودم برای زنده شدن به حضور احساس می کنم؟ اگر بلی نمود بیرونی خواهد داشت یعنی به برنامه متعهدم، متن می نویسم و وقت می گذارم. آموزه‌ها را به مرحله‌ی اجرا در می آورم در زندگی روزمره یا نه. یا تنها با خود می گویم حالا برنامه را همین طوری گوش بدهیم و کمی آرام شویم تا ببینیم چه می شود. این گونه رفتار بسیار خطرناک است و مولانا از آن با عنوان صلا گفتن بدون نماز یاد می کند. مولانا می گوید، هنگام نماز آمده است ولی تو داری هنوز صلا و ندا می دهی که پاشو بیا نماز بخوان.

یعنی فوریت نماز خواندن را در نیافته‌ای. شکستی بزرگتر از این نیست که آدمی بادام پوک بکارد و ببیند بعد از یک سال با دیروزش هیچ فرقی نکرده و تازه انتظار محصول و بادام تازه‌ای را هم داشته باشد.

در پایان باید گفت که ناشکری در هر زمینه‌ای قفل بزرگی است که راه را بر آدمی تنگ می‌کند. خداوند در قرآن می‌فرماید که انسان نسبت به پروردگارش بسیار ناسپاس است. ناسپاسی در تک‌تک لحظه‌ها ما را تهدید می‌کند. این که آدمی آموزش مولانا را پشت گوش بیندازد، ناسپاسی و نمایان‌گر این که آدمی طلب زنده شدن ندارد، است. خدایا شمع حضور را روشن کردن بدون کلید طلب ناممکن است چرا که سنت تو این است، هرکسی که کبریت را نکشد، جرقه‌ای هم نصیبش نخواهد شد.

بی‌کلید این در گشادن راه نیست

بی‌طلب نان سنت الله نیست

-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۳۸۷

پویا، آلمان



آقای مهران از کرج



بهر اظهارست این خلق جهان
که نماید گنج حکمت‌ها نهان
مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۲۸

💖 به نام خداوند مهر گستر 💖

سلام بر آموزگار معنوی و خالص من آقای شهبازی گرامی.

عنوان پیغام: ماهیت راستین من گوش است و زبان نیست

مَحْرَم این هوش جز بی هوش نیست
 مر، زبان را مشتری جز گوش نیست
 -مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴

پیر راه‌دان به دنبال هوش بی هوش است. یعنی هوشی که نسبت به غیر حق بی هوش است. نه این که در این جهان فرم زندگی نکند و چیزی نخورد و نپوشد. مولانای خردمند هیچ وقت به ما نمی گوید که زندگی و مسئولیت مالی و غیره را رها کن و فقط گوش به صدای انصتوا بده. او می گوید:

گر مراقب باشی و بیدار تو
 بینی هر دم پاسخ کردار تو
 -مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۴۶۰

می گوید هوش هشیاری باید تحت الشعاع زندگی باشد. زندگی در فضایی ست که برای فهم ذهن به آن عدم می گوئیم.

پس: «محرَم این هوش جز بی هوش نیست»

هر چه در این جهان می‌بینیم به اصل ما نامحرم است. یعنی براساس حکمت زندگی، این جهان فرم بیرون، اذن ورود به حریم زندگی را ندارد؛ بنابراین ما باید به دنبال محرم خود که زندگی ست بگردیم. مولانا آن را به ما ارزانی داشته.

می‌گوید: «مر، زبان را مشتری جز گوش نیست.» عجب مثال دل‌انگیزی ست! می‌گوید، برای شنیدن صدای زبان، تنها عضوی که باید بشنود گوش است. یعنی ما نمی‌توانیم با دست، پا، چشم و یا بینی خود، صدا را بشنویم. این ادعای کذب را من ذهنی دارد. او ذاتاً با رفتار خود می‌گوید، تو با گوش خود نشنو. بیا با پا یا دست یا چشم خود به صدای زندگی گوش بده! این پیشنهاد من ذهنی در ما نهادینه شد و هشیاری ما را جسمی کرد. اما الان به لطف حضرت مولانا و آقای شهبازی بزرگوار و عزیزانی که پیغام‌های زنده‌کننده ارائه می‌دهند، به تدریج، با ممارست و تلاش معنوی که فضاگشایی ست، رهسپار گوش شدن هستیم.

هوش را بگذار و آن گه هوش دار
گوش را ببرند و، آن گه گوش دار
-مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۲۹۱

پس پیر راه‌دان به ما می‌گوید، آن گوش‌هایی که خیال و وهم ذهن تو، آن را گوش می‌شمارند را ببرند. یعنی چشم تو گوش تو نیست، بینی تو گوش تو نیست. این هوش معاش‌اندیش و دودوتاچهارتا، هوش دست‌کاری شده و غیر اصیل است. می‌گوید اضافات این هوش اصیل را کنار بگذار و اصالت هشیاری خود را از همانیدگی‌های غیراصیل نجات بده.

چون تو گوشی، او زبان، نی جنس تو
گوش‌ها را حق بفرمود: اُنصتوا
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۲۲

جنس من ذهنی، جنس گوش نیست. من ذهنی فقط زبان است. به همین دلیل است که در مصرع اول می‌گوید: «چون تو گوشی او زبان نی جنس تو» تو گوش هستی و زبان، زندگی است. زبان من ذهنی قادر به شنیدن نیست. شبیه این است که یک فرزانه‌ای مشغول صحبت با شماست و شما به جای این که به احترام او، گوش فرادهید و زبان را از کار بیندازید، در صحبت او، صحبت می‌کنید. آیا صدای او به گوش شما می‌رسد؟ نه! چون که ما گوشمان را زیر خروارخروار همانیدگی و صداهای بیرون دفن کردیم. و در مصرع دوم آب پاکی را روی دستمان می‌ریزد و می‌گوید: اُنصتوا. دیده‌اید که در بیمارستان‌ها تابلوهایی از پرستارها را نصب کرده‌اند که انگشت‌شان را به نشانه‌ی ساکت ماندن روی بینی خود گذاشته‌اند؟ این جهان هم، پر است از این تابلوها که خدا در تک‌تک لحظات ما، آن را نصب کرده و مولانا با چراغ‌های افروخته شده روی این تابلوها نوری انداخته تا ما بتوانیم آن را ببینیم و به امر حق واقف بشویم.

ما نعره به شب زنیم و خاموش
تا درنرود درون هر گوش
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۴۱

نعره به شب زدن یعنی زندگی با حنجره‌ی عدم، دعوت ما را فریاد می‌زند. چرا این نعره خاموش است؟ چون که وقتی در شب دنیا یا در ذهن همانیده هستیم، هیچ صدایی از نعره‌ی پروردگار نخواهیم شنید. مصرع بعدی می‌گوید، «تا درنرود درون هر گوش» یعنی هر گوش صدای زندگی را نمی‌شنود. همانطور که در مصرع دوم بیت بالا گفت «مر، زبان را مشتری جز گوش نیست» یعنی ای انسان، دیگر بس است کارآفرایی. دیگر بس است کار بیگار. دیگر بس است فرم‌پرستی. مدتی هم گوش بشو و آن زبان را از سیطره‌ی ذهن خارج کن. مدتی هم مسلک خاموشی را بگزین. ما در این دنیا، دو راه بیشتر نداریم؛ کارآفرایی یا نورآفرایی. غیر از این دو راه، راه دیگری نیست، راه سومی وجود ندارد.

گوش داری تو، به گوش خود شنو
گوش گولان را چرا باشی گرو؟
-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۴۳

در این بیت می گوید تو گوشی از جنس زندگی داری؛ چرا باید در گرو گوشی باشی که تو را دروغین و کارافزا می کند؟ در ما گوشی هست که می توانیم با آن عشق را در وجودمان بشنویم. عشقی که از جنس ماست؛ یعنی خود ماست. ما با گوش راستین خود صدای اصل خودمان را خواهیم شنید. وقتی در پی گوش من ذهنی می رویم هیچگاه نمی توانیم به خدا یا خودمان زنده شویم.

سپاس بیکران از جناب شهبازی و تمامی اعضای ارزشمند گنج حضور

مهران از کرج



خانم رقيه از اردبيل



با سلام. خلاصه‌ی غزل شماره ۵۸۸ از دیوان شمس مولوی.

صلا رندان دگر باره، که آن شاه قمار آمد
اگر تلبیس نو دارد، همانست او گه پار آمد
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۸۸

این لحظه دوباره دعوت عمومی ست از طرف زندگی برای تمام انسانها که بالقوه آزاده هستند. یعنی زندگی لحظه به لحظه در لباس جدید، به صورت وضعیت‌ها یا اتفاقات خودش را به ما نشان می‌دهد. گرچه وضعیتها عوض می‌شوند، ولی زیر همهی وضعیت‌هایی که ذهن نشان می‌دهد و خوب و بد می‌کند، خداوند است. زندگی می‌خواهد، ما با فضاگشایی و عدم کردن مرکزمان و با پذیرش و مقاومت صفر، خدا را ببینیم و حس کنیم، و بیدار شویم. جذب لباس وضعیت‌ها یا اتفاقات نشویم؛ چون ظاهر وضعیت‌ها بازی زندگی ست و مهم نیستند ولی باطن آن وضعیت مهم است و ممکن است به نفع ما باشد؛ بنابراین خداوند هر لحظه زندگی خام و نو به نو را در اختیار ما می‌گذارد تا بلکه به بی‌نهایت و ابدیت او زنده شویم.

ز رندان کیست این کاره؟ که پیش شاه خون خواره
میان بندد دگر باره که اینک وقت کار آمد
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۸۸

حال چه کسی متعهدانه اهل کار روی خودش هست؟ این شاه می خواهد خون همانیدگی ها را بریزد. زندگی با قانون قضا و نیروی کن فکان به ما نشان می دهد که این لحظه کدام همانیدگی را باید بیندازیم، و ما هم با زندگی همکاری کرده و با شناسایی و پذیرش و کشیدن درد هشیاران، بدون محافظه کاری باید همان همانیدگی را بیندازیم؛ چون خداوند قبول نمی کند، در مرکز ما همانیدگی ها به جای او باشد. پس اگر فضا را باز کنیم خداوند هم به ما کمک می کند

بیا ساقی سبک دستم، که من باری میان بستم
 به جان تو که تا هستم مرا عشق اختیار آمد
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۸۸

ای ساقی سبک دستم، ای خدا، که می تو خوش یمن و مبارک است. در این لحظه متعهدانه تصمیم گرفته‌ام، فضا را در اطراف اتفاقات باز کنم، و همانیدگی‌هایم را شناسایی کنم، و به جان تو قسم تا زمانیکه هستم، من عشق تو را یعنی یکی شدن با تو را در این لحظه اختیار خواهم کرد، و تمام خوشیهای این جهان را که ذهنم نشان می‌دهد، و در تمام عمر برایم جز درد و رنج نبودند را انتخاب نخواهم کرد؛ بلکه از خرد، حس امنیت، هدایت و قدرت تو استفاده خواهم کرد.

چو گلزار تو را دیدم، چو خار و گل برویدم
چو خارم سوخت در عشقت، گلم بر تو نثار آمد
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۸۸

وقتی برای اولین بار تسلیم واقعی شدم، گلستان تو را دیدم. شادی بی سبب و آرامش و حس امنیت تو را دیدم.

فهمیدم این من ذهنی من است که با آوردن همانیدگی‌ها در مرکز جهان را خارستان می‌بیند، و هر همانیدگی چون از جنس فکر است، درد ایجاد می‌کند و نباید در مرکز من باشد؛ بنابراین با این آگاهی لحظه به لحظه با شناسایی همانیدگی‌ها و کشیدن درد هشیارانه در اطراف اتفاقات، فضاگشایی می‌کنم تا این خار من ذهنی در آتش عشق تو بسوزد و از بین برود. آن موقع یک فضای خالی و بی‌نهایت وسیع باز می‌شود و من به خدا زنده می‌شوم و این فضا نثار خداوند می‌شود.

پیای فتنه انگیزی، ز فتنه بازنگریزی
ولیک این بار دانستم، که یار من عیار آمد
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۸۸

وقتی یک همانیدگی را شناسایی می کنیم و می اندازیم، به آرامش و شادی بی سبب می رسیم. دوباره زندگی
آشوب دیگری در دل ما می اندازد و می خواهد همانیدگی های بعدی را هم شناسایی کنیم.

اگر ما انتخاب کرده ایم که رند باشیم، این فتنه انگیزی خداوند و آشوب انداختنش پی در پی خواهد بود؛ بنابراین
اگر تسلیم خداوند بشویم و در اطراف آشوبها که تلبیس این لحظه است فضا باز کنیم، خواهیم دانست که یار ما
عیار است و نمی شود او را با ذهن دید و از کار قضا سر در آورد.

اگر بر رو زند یارم، رُخی دیگر به پیش آرم
 ازیرا رنگ رخسارم زدستش آبدار آمد
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۸۸

زندگی فتنه‌هایی به وجود می‌آورد و یکی از همانیدگی‌ها را که در سطح هست و ذهن به صورت لباس جدید می‌بیند، نشانه می‌گیرد؛ در این لحظه نباید به دنبال ذهن برویم و واکنش نشان دهیم و از عقل من‌ذهنی استفاده کنیم؛ بلکه باید فضا را بیشتر باز کرده و با دید عدم ببینیم. پس هر وقت دست زندگی به صورت سیلی به ما می‌خورد، این رنگ رخسار ما یعنی چهار بعد ما سلامتی و آبرویش را از او می‌گیرد. برای اینکه تمام دردهای ما و سیلی او برای بیداری ماست تا ما آگاه شویم که نباید در مرکز ما جسم باشد.

تویی شاهها و دیرینه، مقام توست این سینه
 نمی‌گویی کجا بودی؟ که جان بی تو نزار آمد
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۸۸

خداوندا اکنون شناسایی کردم که آن باشنده‌ی ازلی و ابدی تو هستی، و تو همیشه به‌عنوان این لحظه‌ی جاوید هستی. مرکز را با فضاگشایی عدم می‌کنم، تا این سینه‌ی من محل اقامت تو باشد. من در من‌ذهنی دردمندم گم شده بودم و به دویی و جدایی افتاده بودم. جان من ضعیف و نزار شد، درد زیادی کشیدم، چهار بعدم خراب شد. با من‌ذهنی فکر می‌کردم، از من خیلی دوری؛ اما وقتی تسلیم شدم در برابر اراده‌ی تو فهمیدم، که تو همیشه با من بوده‌ای و همه چیز در کائنات تو هستی.

شهم گوید در این دشتم، تو پنداری که گم گشتم
 نمی دانی که صبر من غلاف ذوالفقار آمد
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۸۸

زندگی می گوید، من همیشه با تو و این جا در این لحظه‌ی ابدی بوده‌ام، اصلاً خود تو بودم، تویی وجود نداشت، همه‌اش من بودم، تو در فکرهای توهمی‌ات من را گم کرده بودی و من را به صورت جسم می دیدی. زندگی مدتهاست صبر می کند تا ما همه‌ی همانیدگی‌ها را بریزیم و به حضور زنده شویم. بنابراین با فضاگشایی لحظه به لحظه و کار متعهدانه روی خودمان، و با صبر و شکر و پرهیز، به زندگی اجازه می دهیم، تا شمشیر حضور را از زیر همانیدگی‌ها بیرون بیاورد.

مرا بُرید و خون آمد، غزل پر خون برون آمد
برید از من صلاح‌الدین، به سوی آن دیار آمد
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۸۸

فضاگشایی و صبر خدا، تمام همانیدگی‌های ما را می‌برد و هشیاری حضور را از من ذهنی جدا می‌کند و به سوی خدا می‌برد. ما درست است که من ذهنی داریم، و در این جهان زندگی می‌کنیم، اگر این دستورالعمل‌های جناب مولانا را به عمل دریاوریم و در اطراف اتفاقات پی‌درپی فضاگشایی کنیم، همانیدگی‌های ما می‌ریزند و من ذهنی ما ضعیف‌تر می‌شود و تبدیل در ما صورت می‌گیرد.


با سپاس فراوان از برنامه گنج حضور 

-رقیه، اردبیل



با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود





**برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی
را در سایت زیر تماشا فرمایید.**

www.parvizshahbazi.com